



النشريات امان

سرشناسنامه: مک‌فادن، فریدا

McFadden, Freida

عنوان و نام پدیدآورنده: مستاجر/فریدا مک‌فادن؛ مترجم و ویراستار غلامرضا خدارحمی.

مشخصات نشر: انتشارات آنان ۱۴۰۴

مشخصات ظاهری: ۲۶۳ص

شابک: ۹۷۸-۶۲۳-۵۱۱۱-۷۳۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The tenant book, ۲۰۲۵.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: خدارحمی، غلامرضا، -، مترجم

رده‌بندی کنگره: 3622ps

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۱۰۴۵۱۲۹۲



انتشارات آنان

مستاجر

فریدا مک‌فادن

مترجم: غلامرضا خدارحمی

ویراستار: غلامرضا خدارحمی

صفحه‌آرا: عاتکه فالومنز

طراح جلد: منیره رحیمی

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

تیراژ: ۵۰۰نسخه

قیمت: ۳۲۰۰۰۰ تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

مستأجر

نویسنده: فریدا مک فادن

مترجم: غلامرضا خدارحمی

شش ماه پیش، دقیقا همین‌جا، از طبقه بیست و پنجم ساختمونی که هر روز میام توش (شرکت کابل و روی منهن)، یه نفر می‌خواست خودشو پرت کنه پایین. خوشبختانه یا شایدم بدبختانه! پنجره‌های اینجا مسخرن. فقط کج باز میشن در حد یه فضای ده سانتی. حتی واسه رد شدن یه گریه هم کمه، چه برسه به یه مرد گنده. طرف سعی کرد با زور بازش کنه، خودشو چپوند تو اون شکاف باریک ولی زورش نرسید. قبل از اینکه بتونه خودشو از اون ارتفاع لعنتی خلاص کنه و پخش زمین شه حراست زودتر رسید و گرفتتش. حالا هم فرستادنش یه کمپ درمانی تو شمال نیویورک. احتمالاً اونجا نشستن همدیگه رو بغل می‌کنن، یا دارن یاد میگیرن سفال بسازن یا چه میدونم هر کوفت دیگه‌ای که تو اونجور جاها به اسم «درمان و بهبودی» به خورده آدم میدن.

و حالا اون کار رو من دارم.

من این کارو می‌خواستم. از همون موقع که اینجا شروع به کار کردم می‌خواستمش. کارش عالیه. همه بعد از اینکه کویگلی خواست خودشو پرت کنه پایین، افتاده بودن دنبال این کار و حالا مال منه.

دفتر جدیدم؟ حرف نداره. صندلی چرمیش قشنگ فرم کمرمو گرفته و قیمتش از اولین ماشینی که خریدم بیشتر بود. مبل چرم قهوه‌ایش با اون کتابخونه سته. اون کتابخونه هم خودش هم‌رنگ میز وسطه، انگار یه نفر همه رو از چوب یه درخت ساخته. ولی از همه اینا بهتر، اسم روی میزه که با حروف طلایی نوشته: *بلیک پورتر، معاون.*

وایسادم کنار پنجره، دارم به منظره نیویورک سیتی نگاه می‌کنم. پر از اون ساختمونای بلند معروفه، بچگیام تو کلیولند آرزوم بود امپایر استیت رو از نزدیک ببینم، حالا هر روز جلو چشممه. بعد پایین رو نگاه می‌کنم (بیست و پنج طبقه پایین‌تر توی خیابون). آدما اون‌پایین عین مورچه دارن وول می‌خورن و ماشین‌ها هم انگار همون ماشین اسباب‌بازیمن که مامانم دم حراجی‌ها برام پیدا می‌کرد.

چه آدم ناشی بود! وقتی یه دفتر مثل این داره می‌خواد خودکشی کنه؟ چه احمقی.

فریدا مک فادن

اون از پس فشار کار برنیومد، ولی من میام.

گوشیم که روی میز بود یهو ویبره خورد. سرمو کج می‌کنم تا ببینم اسم کیه، کریستا مارشال روی صفحه نشون داده میشه، سریع برش می‌دارم. بعضی تماس‌ها هستن که میپوچونم و بعضی تماس‌هایی رو جواب میدم، ولی وقتی کریستا زنگ میزنه، همیشه گوشی رو برمیدارم.

میگم: «سلام عسلم».

کریستا ریز میخنده میزنه و میگه: «سلام آقای معاون».

اوف، فکر نکنم تا یه هفته دیگه بتونم دوام بیارم

میپرسه: «خب، چطوری داری دوام میاری؟»

چشمم میفته به اون همه کاغذبازی روی میزم که فقط صدها ایمیل تو اینباکسم میتونن باهاش رقابت کنن. اگه یه تایم خیلی کوتاه برم دستشویی، وقتی برگردم بیست تا پیام جدید دارم. ولی میدونی چیه؟ هیچ ایرادی نداره. من هفته پیش این سمت معاونت بازاریابی رو گرفتم چون از پشش برمیومدم. چون حق من بود.

ازم میپرسه: «تو کی میای خونه؟ میخوای بگم برامون غذا بیارن؟»

الان ساعت نزدیکه شیشه، کارم که تموم نشده هیچ، کلی هم کار سرم مونده. ولی خب، یه ماهه کار هر شبم شده که خسته و له برگردم خونه و یه غذای یخ‌زده بخورم.

چشمامو می‌بندم، کریستا میاد تو ذهنم. نشسته تو پذیرایی خونمون و منتظرمه. موهای بلوندشو مثل همیشه جمع کرده بالای سرش، اون مدل شلخته بامزه‌ش. اون لگینگ‌های سیاهش که قشنگ اندازه کمرش فیت شده.

دو ماه پیش یه انگشتر الماس رو بهش پیشنهاد دادم که امیدوار بودم خیلی ذوق کنه و از اون روز به بعد، سرم شلوغ‌تر از همیشه شده. مهمونی نامزدی که دوست داشت نگرفتیم که هیچی، حتی یه شام ساده هم واسه نامزدی نخوردیم. اون خیلی بیشتر از این حرفا می‌ارزه.

میگم: امشب بیرون چیزی نمیگیریم. خودم زود میام خونه، واقعا؟ انقدر تعجب کرده که یه جوری دلم میلرزه، آره و میبرمت بیرون یه شام توپ می‌زنیم. کریستا آروم میگه: بلیک... لازم نیست این کارا رو بکنی. اگه مجبوری کارکنی، درکت می‌کنم.. تو برام مهم‌تری.

مستأجر

صدام محکمه؛ از اون صداها که کسی نمیتونه بهش نه بگه. میریم بیرون، یه جای عالی می‌ریم شام. چیزی نخور. هفت و نیم خونه‌ام.

ازصداش مشخص بود که خیلی خوشحال بود. حالا این همه کار برای فردا هم هستش. تازه لپ‌تاپم هم هست، میتونم بعد از اینکه خوابید لب تابمو باز کنم و به کارهام برسم.

زندگی با کریستا رو خیلی دوست دارم. وقتی ۲۵ سالم بود، اصلا فکر نمی‌کردم بتونم با یه زن زندگی کنم، ولی خیلی عالی بوده. اوضاع اینقدر خوب پیش رفته که حتی تصمیم گرفتم یه حیوون خونگی بگیریم که خودمون قبول داشتیم تمرینیه برای وقتی که بچه دار میشیم. اول به گربه یا سگ فکر کردیم، ولی دیدیم از پس اون همه مسئولیت برنمیایم، آخر سر یه ماهی قرمز گرفتیم. اسمش گلدیه. قبول دارم، میدونم ماهی قرمز خیلی بغلی نیست، ولی من همین الان هم بهش وابسته شدم.

ولی باید یاد بگیرم کار و زندگی رو با هم بچینم. من به این ارتقا (پست) نیاز داشتم تا اون زندگی رو که من و کریستا می‌خواهیم به دست بیاریم - زندگی که اون لایقشه که امیدوارم بهتر از زندگی مادرم باشه. بهش نیاز داشتم تا پول اون خونه رو بدم، چون قسط وامش کل حقوقم رو می‌بلعید.

من از هیچی شروع کردم و از اون وضعیت متنفر بودم. بابام یه مغازه ابزارفروشی کوچیک داشت و همیشه در حال جون کندن بود تا سرپا نگهش داره، واسه همین، قدم‌هایی برداشتم تا مطمئن شم زندگی من فرق داره. هیچ‌وقت نمی‌خوام نگران این باشم که برق خونه قطع بشه.

گوشیم رو میزارم تو جیب شلوار تمیز و اتوکشیده‌ام. چند تا کار دم دستی رو اینجا تموم می‌کنم و بعدش میزنم بیرون. ولی قبل از اینکه برگردم سمت میزم، یه نگاه از پنجره میندازم. تصویر خودمو کم‌رنگ تو شیشه میبینم - قدم بلنده (نزدیک شش فوت)، موهای قهوه‌ای که همیشه خیلی کوتاه نگهشون می‌دارم چون وقتی بلندبشه فر میشه و اذیتم میکنه، یه ذره چونه‌ام چال داره و چشمای قهوه‌ای تیره که بهم می‌گن چشمهای نافذی دارم که من اینو تعریف حساب می‌کنم.

بلیک؟

فریدا مک فادن

چشمام رو از پنجره برمیگردونم. منشی رئیس استیسی دم در دفترم وایساده، مشتش رو آماده کرده بزنه به چارچوب در تا حواسم رو جمع کنه. و خب حواسم رو جمع کرده. با اون دامن— آره، وای، حسایی حواسم رو پرت کرده.

می‌گم: «سلام. چی شده استیسی؟»

«وین میخواد باهات حرف بزنه».

دوباره یه نگاه به ساعت میندازم. برای جلسه این وقت روز دیره.

همین حالا؟

می‌گه: آره همین حالا، خودش گفت.

مثل همیشه تو چشمام نگاه نمی‌کنه. داره به اون قالیچه شرقی روی زمین نگاه می‌کنه، انگار جذاب‌ترین چیزیه که تا حالا دیده و با خودم میگم، عجیبه.

می‌گم: «باشه. الان میام».

وقتی از پنجره رو برمی‌گردونم و دنبال استیسی از دفتر بیرون میرم، اصلا به ذهنم خطور نمی‌کنه که تا پنج دقیقه دیگه، کل زندگیم میریزه رو سرم.

وین وینسنت، از وقتی که از دانشگاه نیویورک فارغ التحصیل شدم، ده سال پیش تا حالا رئیس بوده.

همون بود که استخدام کرد. هرچیزی که از بازاریابی بلدم، مدیون وینم. بهم یاد داد چطوری یه کمپین بزنم. یاد داد چطوری بودجه‌بندی کنم. یاد داد چطوری رقبا و بازار رو آنالیز کنم. تو این ده سالی که میشناسمش دو تا زن عوض کرده، حدود بیست کیلو چاق شده، ما با هم بارها به کافه رفتیم.

و الان، قیافه‌ش شاکیه.

پشت میز چوبیش که حدود نصفی بزرگتر از میز مننه نشسته و وقتی میرم تو اتاق با اخم نگام میکنه. وقتی دم در می‌ایستم با یه انگشت میزنه به صندلی روبروش و میگه: «بشین».

نمیدونم قضیه چیه. یه هفته‌اس این کارو گرفتم و دارم خوب از پشش برمیام. نه، عالی از پشش برمیام. پس هرچی هست، الکیه. از همین الان حس می‌کنم دارم آماده دفاع از خودم میشم.

مستأجر

ولی خب، حتی اگه اشتباه میکنه، بازم رئیسمه. واسه همین خودمو رو صندلی ولو می‌کنم. «همه چی روبراهه وین؟»

بازوهای قلمبه‌شو رو سینه گنده‌ش گره میکنه، سینه‌ای که کت و شلوار گرونش فقط یه کمشو پوشونده. «تو بگو پورتر».

با فامیلیم صدام زد. هیچ‌وقت با فامیلیم صدام نمیزنه.

میگم: «کمپین کلمنته طبق برنامه پیش میره. تا جمعه یه نمونه اولیه دارم. اگه لازم باشه پنجشنبه میتونم یه روز زودتر تمومش کنم. خواب کیلو چنده!»

بعد یه چیزی میگه که برق از سرم میپرونه: «تو کمپین هندرسون رو فروختی؟»
من... چی؟

پوست سرش زیر موهای کم‌پشتش سرخ میشه. «کمپین ما رو - همه چیزشو - به رقبامون نشون دادی. گذاشتی ازمون بدزدن، ای دزد کثیف!»

چی؟ دهنم وا میمونه. «من اصلاً نمی‌فهمم چی داری میگی»

«میدونم کار تو هست بلیک». تنها چیزی که میخوام بدونم اینه که رابطه‌ت کی بود و چقدر بهت پول دادن.

وین...

چقدر، پورتر؟

وین، این یه سوءتفاهمه - همین و بس. گلومو صاف می‌کنم. به جون شما، من هیچ‌وقت... چرت نگو. با گفتن این حرف یه ذره آب دهنش میپاشه رو صورتتم. «اخراجی پورتر.

وسایلتو جمع کن و گورتو گم کن.»

چی؟

وین! از جام میپریم، قلبم داره تو سینه‌ام می‌کوبه. «شما که واقعاً فکر نمی‌کنید من همچین کاری رو با شرکت - با شما - بکنم. من نمی‌فهمم چرا فکر می‌کنید من همچین

کاری رو بکنم

گفتم، بزن به چاک.

از پوزخند رو صورتش میفهمم این مسخره‌بازی نیست. قرار نیست کسی با کیک تبریک از تو کمد بپره بیرون. کاملاً جدیه. میخواد من برم. بعد ده سال نوکری، شدم بی‌کار. همین.

زیر بغلم عرق سرد نشست. «میشه خواهش کنم در موردش حرف بزنی؟»

«بروووو بیرون.» گوشی رو از رو میز برمیذاره، با اون دستش داره شماره میگیره. «دارم زنگ میزنم حراست از ساختمون پرت کنن بیرون.»

انگار واقعا داره اتفاق میافته. من نه تنها پستم رو از دست دادم، کارم رو هم همینطور. چه خبره اینجا؟ این حتماً یه سوتفاهمه.

«باشه.» دستامو بالا میارم. «من میرم، ولی... شاید بعداً بتونیم در موردش حرف بزنیم.» نگاه وین نشون میده دیگه هیچوقت در این باره حرف نمیزنیم. «فقط گورتو گم کن و فکر مزایای پایان کار رو بعد این گندی که زدی نکن.» حتی فکر درخواست بیمه بیکاری رو هم نکن. میکشمت پای میز محاکمه به جرم دزدی، ای آشغال عوضی. فقط میتونم سرمو تکون بدم، نمیتونم کلمه‌ای پیدا کنم جوابشو بدم. ساعت شش عصره، ولی تقریباً همه هنوز تو دفترن و کلمه به کلمه شنیدن چی شده. از دفترش میرم بیرون سر راهم از کنار میز استیسی رد میشم، بازم نگام نمیکنه. میگم: «استیسی.»

اونم بدون اینکه سرشو از مانیتور برداره، آروم میگه: «ببخشید بلیک. کاری از دستم برنمیاد.»

اوکی، پس اینطوریه. خب به درک. یه کار پیدا می‌کنم صد برابر بهتر از این. با شرمندگی تا دفترم میرم، در حالی که همکارام از ده قدمی دارن در موردم پچ‌پچ می‌کنن. چد پیکرینگ از همه خوشحال‌تر میشه – فکر می‌کرد ارتقا معاونت مال خودشه قبل اینکه من بقا پمش. ولی اون تنها کسی نیست که جشن میگیره. چی بگم؟ اگه میخوای بری بالا، باید واسه خودت دشمن بتراشی.

وقتی برمی‌گردم دفترم، دفتر خودم، میبینم هیچی نیست که بتونم با خودم ببرم. جز قاب عکس کریستا، خودکاری که بابابزرگم واسه فارغ‌التحصیلیم خریده بود – خیلی افتخار می‌کرد که من اولین نفر تو خانواده‌مونم که دانشگاه رو تموم کرده.

و مطمئنم میتونم اون پلاک اسم رو که روش نوشته «بلیک پورتر، معاون» بردارم. اینجا دیگه بدرد هیشکی نمیخوره.

یهو پلاک رو از روی میزم برمی‌دارم و محکم میزنمش به دیوار که یکم فرو میره و پلاک میفته رو زمین، نصف شده. دفتر کاملاً ساکت شد و دارن نگاهم می‌کنن. خب – بذار نگاه

مستأجر

کنن. حداقل مشت نزد م به دیوار و دستمو نشکستم، مثل اون احمق کرگ سیلورتون که بعد از اینکه حساب رابرتز پرید، این کارو کرد.

برای بار آخر میرم سمت پنجره تا یه نگاهی به بیرون بندازم. پیشونیمو میچسبونم به شیشه سرد، دیگه لکه‌ها برام مهم نیستن.

و برای اولین بار، اونی که قبل من اینجا بود رو میفهمم. چون اصلا برام مهم نیست اگه این شیشه بشکنه و منو ۳۵۰ فوت پایین تر پرت کنه و بمیرم.

۲

شصت و دو روزه که بیکارم. البته دقیق نشمردم! الان بعد از دو ساعت دویدن و یه ساعت وزنه زدن، دارم برمی‌گردم خونه. دو ماه دیگه از اشتراک باشگاه مونده و منم حتماً آزش استفاده می‌کنم. کریستا گفته زیاد ورزش کردن خوب نیست، ولی آخه مگه میشه؟ ورزشه دیگه. مهم اینه سالم باشیم. جدا از اینا، باید انرژی‌مو حفظ کنم واسه وقتی که یه کار دیگه پیدا می‌کنم.

وقتی می‌رسم تو خونه، خیس عرقم - تی شرتم چسبیده به پوستم. مرداد تو نیویورک بدترین موقع واسه دویدننه چون رطوبتش خفه‌کننده‌ست، ولی من بازم می‌دوم. دوست دارم ببینم چقدر تحمل دارم. بدترین حالتش چیه؟ بمیرم؟ راستش پول نداریم کولر گازی رو روشن کنیم. بوی دارچین می‌پیچه تو دماغم و شکمم قار و قور می‌کنه. کل چیزی که امروز خوردم یه صبحونه پُروپیومون بوده (سه تا تخم‌مرغ آب‌پز کامل) و الان دارم از گرسنگی هلاک می‌شم.

همینطوری سرگردون می‌رم تو آشپزخونه، جایی که کریستا داره یه سینی کوکی رو از فر درمی‌آره. یه نگاه به من می‌ندازه و می‌خنده. می‌پرسم: «اسنیکر دودله؟» سرشو تگون میده و سینی رو میذاره رو پیشخون آشپزخونه، کنار اون ساعت فلزی قدیمی که تابستون پیش، از اون دستفروشی خریدیم. تو پختن کوکی خیلی مهارت داره. وقتی خوشحاله یا حوصله‌ش سر رفته یا مخصوصاً استرس داره شیرینی می‌پزه.

بذار یه کم از اسنیکر دودلای کریستا برات بگم. وقتی می‌ذاریشون تو دهن، لبه‌هاش تردن، ولی وسطش نرمه و سریع آب میشن، یه ترکیب بی‌نقص از دارچین، شکر و کره هست. توی اولین قرارمون واسم پخت و اون کوکی‌ها بخشی از چیزایی بود که باعث شد عاشقش بشم. می‌دونستم یه چیز خیلی خاصی تو این زن هست که می‌تونه یه چیزی بپزه که اینقدر خوشمزه باشه. پخت کوکی رو از مادرش یاد گرفته، کسی که یه بار وقتی از

آیداهو اومده بود دیدمش و دقیقاً از اون مدل زنهایی هست که ازش انتظار داری کوکی‌های عالی بپزه. وقتی از کریستا خواستم باهام ازدواج کنه، تصور کردم که یه روزی واسه بچه‌هامون کوکی می‌پزه، همونطور که مادرش براشون می‌پخت. این زندگیه که من با اون می‌خوام.

دستمو دراز می‌کنم واسه یه کوکی، ولی می‌زنه رو دستم. دعوام می‌کنه: «داغ داغن تازه از فر دراومدن! برو دوش بگیر، وقتی اومدی خنک شدن»

از دویدن و عرق کردن متنفره، البته که حق داره. «باشه الان میرم»

میرم طبقه بالا تی‌شرت و شلوارک ورزشیمو درمی‌آرم. شیر دوشو رو روی آب یخ می‌ذارم و می‌رم زیرش. شنیدم دوش آب یخ واسه آدمای روانیه، ولی من معتادش شدم – از زمان دانشگاه این کارو می‌کنم. بعد از اون هیجان ورزش که از سرم میفته، این یه هیجان اضافیه. وقتی تمیز شدم و لباس پوشیدم، برمی‌گردم پایین، این بار شکمم بیشتر قار و قور می‌کنه. تو راه از کنار گلدی رد می‌شم که داره با خیال راحت تو ظرفش شنا می‌کنه. یه چند تا گلوله غذا بهش میدم با اینکه کریستا می‌گه زیاد بهش غذا میدم. از فکر اینکه گرسنه باشه بدم میاد.

کریستا با یه بشقاب اسنیکر دودل از آشپزخونه میاد بیرون. می‌برتشون سمت مبل و منم مثل یه سگ مشتاق دنبالش می‌رم. بشقابو می‌ذاره رو میز شیشه‌ای جلوی مبل و خودش می‌شینه رو مبل، عین همیشه یه پاشو زیرش جمع می‌کنه. منم کنارش می‌شینم و یه کوکی برمی‌دارم. فوق‌العاده‌ست لعنتی، مثل همیشه.

«ازم می‌پرسه از کار خبری نشد؟»، احمقانه بود فکر کنم که همین الان یه کار دیگه تو بازاربایی گیرم میاد. بعد از اینکه وین تو کل شهر پشتم بدگویی کرد، می‌تونم تصور کنی که هیچکی واسه استخدام سر و دست نمی‌شکست. واسه آخرین اقدامی که برای کار کردم، خیلی بیشتر از حد لازم تخصص داشتم و حقوقش یه چهارم حقوق قبل از ارتقای من بود. اما حتی اونها هم جوابمو ندادن.

جوابشو میدم و می‌گم: «هنوز نه». سعی می‌کنم اونقدر که حس می‌کنم، ناامید به نظر نیام. کریستا متوجه گرفتگی صدام میشه و خم میشه تا دستاشو دورم حلقه کنه. تو گوشم پیچ می‌کنه: «اینقدر خوبه؟» می‌گم: «سطح هشت». محکم‌تر فشارم میده. این یه عادت کوچیکه که ما دو تا درست کردیم. روزای اول قرار، کریستا تو کارش یه روز سختی داشت

فریدا مک فادن

و وقتی اون شب همو دیدیم و اون درباره روز وحشتناکش برام گفت، خم شدم که بغلش کنم. وقتی شکایت کرد که محکم بغلش نکردم، یه مقیاس ده تایی درست کردیم که ببینیم چقدر محکم باید همدیگه رو بغل کنیم با توجه به اینکه تو اون لحظه چقدر سالمون بد بود.

یه دقیقه تو بغلش می‌مونم که حدود سطح هشت یا نهه. اون خوب می‌دونه چطور دقیقاً به عددی که من لازم دارم برسه.

ولی خب، بغل هم بالاخره تموم میشه. وقتی عقب می‌کشه، یه چین نگرانی بین ابروهاشه. آروم می‌پرسه: «پول تو حسابت واسه قسط بعدی خونه کافیه؟ آره - به زور. ولی بعدش بدبخت میشم. نمی‌تونم قسط رو ندم، چون خونه رو از دست می‌دم، خونه به اسم منه نه کریستا، اونم بی‌خونه میشه. دارم سعی می‌کنم بهش فکر نکنم.

اعتراف می‌کنم: «وضعیت سخته». بهم میگه: «من می‌تونم بیشتر کمک کنم.» حتی با اینکه می‌دونم پول زیادی نداره.

کریستا، خشک‌شویی چند تا کوچه پایین تر رو اداره می‌کنه. همینطوری با هم آشنا شدیم. یه دست لباس بردم و وقتی اونو پشت پیشخون دیدم، یهو فهمیدم که خیلی وقت بود که لباسمو خشک‌شویی نمی‌بردم. هفته‌ای دو سه بار می‌اومدم و یه عالمه پول خشک‌شویی می‌دادم فقط واسه اینکه چند دقیقه موقع دادن و گرفتن لباس باهاش حرف بزنم. همون موقع دست به کار نشدم، چون با کسی در ارتباط بودم. اون موقع با دختری به اسم گوئن قرار می‌ذاشتم، ولی اوضاع زیاد خوب پیش نمی‌رفت و فقط بدتر می‌شد. واسه همین روز بعد از اینکه باگوئن تموم کردم، مستقیم رفتم خشک‌شویی و کریستا رو واسه شام دعوت کردم. قول میدم «یه کاری پیدا می‌کنم». یکی از ابروهای قهوه‌ای روشن شو بالا می‌اندازه. «واقعا؟» بهش اخم می‌کنم. «کریستا، من واسه همیشه بیکار نمی‌مونم». بالاخره یه کاری پیدا می‌کنم - باید پیدا کنم - ولی حقوقش اندازه کار قبلیم یا حتی یه ذره از اونم شاید نشه. باید دامنه‌ی جست‌وجومو بیشتر کنم.

لعتنی، هنوز باورم نمیشه. شصت و دو روز پیش همه چیز داشتم. چطور اینقدر راحت همه چی بهم ریخت؟ ده بار به وین زنگ زدم، ولی اون زنگ نزده. فکر کنم ایمیل‌هام میره تو پوشه اسپمش.

یکم جا به جا میشه و میگه: «می‌خوام یه چیزی بگم و نمی‌خوام همین الان جواب بدی یا نه بگی». اوه عالییه. چه ایده فوق‌العاده‌ای به ذهنش رسیده؟ می‌خواد کلیه‌مو بفروشم؟ امروز کلیه تو بازار چنده؟ باشه...

«فکر کنم تا وقتی دوباره رو پاهای خودت وایسی، باید یه مستأجر بگیریم» زل می‌زنم بهش. جدی میگی؟ «نه، اصلا. من با غریبه زندگی نمی‌کنم». چرا نه؟ ایده اهدای کلیه داره بهتر و بهتر میشه، هرچند شاید پول زیادی واسش بگیرم چون تو ده سال اخیر خیلی الکل خوردم.

کریستا چهره اش درهم میره و میگه: «می‌دونی، من قبل از اینکه با هم بیایم زندگی کنیم، هم‌خونه داشتم» و تو ازش متنفر بودی! هم‌خونه قبلی کریستا روزا مدیر مهدکودک بود و شبا خواننده آماتور. موقع رفت و آمدم به آپارتمان فوق‌العاده کوچیک دو خوابه‌ش

که نزدیک پارک این‌وود هیل بود، هم‌خونه‌ش موقع حمام، آشپزی و گاهی وسط حرف زدن شروع می‌کرد به خوندن. کریستا میگه: «خب یه آدم معمولی‌تر پیدا می‌کنیم. نق می‌زنم: تو منهن؟ اینجا هیچکی معمولی نیست. آدم معمولی پیدا نمی‌کنی. می‌خنده و دستمو می‌گیره که یه کم روش خرده‌های اسنیکردودل ریخته. اشاره می‌کنه: «تو رو که پیدا کردم». هیچی نمیگم.

رو میل به من نزدیک‌تر میشه و سرشو میذاره رو شونه‌م. بقیه خرده‌های اسنیکردودلو از رو تی‌شرت‌م پاک می‌کنم، بعد دستمو می‌ندازم دور شونه‌هاش و می‌کشمش نزدیک خودم. چی تو موهاش می‌زنه که اینقدر نرمش می‌کنه؟ حتماً یه ماده مخفی تو اون شامپوی دخترونه‌ای که استفاده می‌کنه هست، چون واقعاً محشره. کنار گوشم زمزمه می‌کنه: «نمی‌دونم چیکار کنم بلیک. می‌دونم بالاخره یه کاری پیدا می‌کنی، اما... نگرانم». منم همینطور عزیزم.

دست چپشو میاره جلو، الماس حلقه نامزدیش زیر نور برق می‌زنه. «شاید باید حلقه رو بفروشم. این واسه ما یه کم وقت می‌خره».

نفسمو تو سینه حبس می‌کنم، نه. دلم نمی‌خواد اون رو بفروشه. یعنی آره، دو ماه دیگه بهمون فرصت نفس کشیدن میده، ولی واسم مهم نیست. بابام تو اون مغازه ابزارفروشی‌ش جون‌کند - که اونم از بابابزرگم بهش رسیده بود - واسه مامانم یه حلقه نامزدی با الماس فیک خرید که بازم کوچیک بود و خجالت می‌کشید. من کلی افتخار می‌کردم که نه تنها واسه کریستا یه الماس واقعی گرفتم، بلکه الماسی رو گرفتم که همه دوستاش حسودیشون بشه. اگه مجبور بشم هم نمیزارم بفروشه...

نه. نمیدارم این کارو بکنه.

قسم خوردم همیشه از کریستا مراقبت کنم.

نه، ایسا، این چیزیه که وقتی ازدواج کنیم قسم می‌خورم و اگه حتی راهی واسه در اومدن از این وضعیت پیدا نکنم، این اتفاق هیچ‌وقت نمی‌افته. اگه هر دو مونو بی‌خونه کنم، باهام ازدواج نمی‌کنه.

میگم: «باشه». «بیا یه مستأجر بگیریم.»

یه اتاق خواب فشننگ طبقه بالا داریم، تو یه خیابون آروم که پر درخته. همین الان می‌تونید بیاین ببینین. اتاق کاملاً مبله‌ست، دو تا پنجره گنده داره و کمدش کلی جا داره. آشپزخونه، قسمت غذاخوری و پذیرایی هم همشون بزرگه و مشترک. مترو هم چسبیده به ساختمون. حیوون خونگی راه نمیدیم، جای پارک هم نیست.

دو نفر برای دیدن اتاق خالی تا یه ساعت دیگه میان.

اصلاً دلم روشن نیست. از وقتی کریستا آگهی مونی همه جا پخش کرده، حدود دوازده نفر اومدن اتاقو رو دیدن، همه‌شونم داغون بودن. دروغ نمی‌گم. «داغون» کلمه خوبییه واسشون، واقعا داغون بودن.

یکیشون می‌گفت عاشق کیک‌بوکسینگه. بعدم واسه اینکه حرفشو ثابت کنه، یه لگد کوبید تو دیوارمون سوراخ شد. حالا باید اون رو درست کنیم. یه زن دیگه با وحشی‌ترین حیوون که تا حالا دیدم اومد. می‌گفت سگه، ولی من یکی باورم همیشه انگار گرگ یا بدتر از اون بود.

بدترینشون تا الان، مال دو روز پیش بود — یه مرد کوچولو اومد با یه ریش بزی شلخته و یه کلاه لینوکس سفید رو سرش. بیست دقیقه نفس‌کش منو سوال پیچ کرد درباره اینکه اینترنت اینجا چطوره. بعد از اینکه هر چی بلد بودم جواب دادم، دست کرد تو کیسه‌ای که دستش بود و یه دریل درآورد. گفت باید دیوارو دریل کنه سیم‌کشی رو چک کنه، مجبور شدم خودم جلوش وایسم، وگرنه این کارو می‌کرد. دیگه یه سوراخ دوم واسه پینه کردن نمی‌خواستیم.

الانم یه زن به اسم الیزابت میاد احتمالاً پنج دقیقه دیگه میرسه، بعدم یه زن دیگه به اسم ویتنی نیم ساعت بعدش میاد. مطمئنم هردوشون قراره افتضاح باشن. ولی واسه اینکه شانس بیاریم و نباشن، خونه رو برق انداختیم. حتی تو یخچال رو هم دستمال کشیدم، شاید بخوان اون تو سرک بکشن.

کریستا یه بشقاب کوکی شکلاتی تازه پخته شده میذاره رو میز کوچیک ناهارخوریمون، می‌خوام یکی بردارم، می‌زنه رو دستم. «این واسه مهمونه.»

«کریستا!». دو نفر میان، بعد بیست تا کوکی تو بشقاب!»

یه نگاه بهم می‌ندازه، دستمو می‌کشم عقب. چشماش روم می‌چرخه تا برای بار آخر مطمئن شه امروز شلوار پامه، که البته پامه. حتی ریشم زدم، اینجوری خیلی کمتر شبیه آدمای بی‌خونه به نظر میام.

«مورد پسندم؟»

لباش یه کوچولو کج میشن. «فکر کنم»

چشامو میندازم پایین می‌گم: «می‌دونی، پیرهنت پر آرد شده.»

کریستا چشماشو میندازه پایین و وقتی میبینه تاپ زرشکیش پر لکه‌های آرد شده، نفسش می‌گیره. سعی می‌کنه بتکونتش، ولی انگار بیشتر پخش میشه.

بهش می‌گم: «هی، بذار کمکت کنم.» ولی خب، شاید این مستأجرای احتمالی به یه درد بخورن، بهتره یه کم کیف کنیم.

کریستا دعوا می‌کنه، هرچند داره خنده‌شو نگه میداره. «بلیک بس کن. الانا پیداشون میشه.»

انگار که منتظر اشاره بودن، زنگ در صدا میده.

میگه: «ای وای.» «بلیک، حتماً الیزابته. میشه درو باز کنی؟ منم یه دقیقه دیگه میام پیشت.»

قبل از اینکه بتونم جواب بدم، کریستا با عجله میره لباسشو واسه اون زنه که مطمئنم دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمش عوض کنه. من میرم درو باز کنم، ولی قبلش یه کوکی شکلاتی بردارم یهو میزارم تو دهنم. وای، هیچی مثل کوکی خونگی که تازه پخته شده نیست.

وقتی در اصلی رو باز می‌کنم، یه زن هم سن و سال مامانم وایساده جلو در، یه روپوش بلند تنشه. آره، درست شنیدید - روپوش بلند، انگار چند تا روپوش رو باهم پوشیده. حداقل سه تا رو میتونم تشخیص بدم. موهای بلند سفید داره که زیر یه چیزی شبیه کلاه

مستأجر

نقره‌ای پوشیده شده. نمی‌گم کلاه فویل آلومینیومی، ولی خب کاملاً هم مطمئن نیستم که اینطور نباشه.

می‌گم: «ا، سلام».

می‌پرسه: «دریک؟»

می‌گم: «نه، بلیک».

ناامید میشه.

می‌گم: «و شما حتماً الیزابت هستید».

سرشو تکون میده. «نه، کویل ایزبثم»

«کویل... ایزبث؟»

میگه: «درسته.» انگار به اسم خیلی معمولی باشه که باید بلد باشم.

می‌گم: «باشه.» «خب بفرمایید تو... کویل ایزبث.»

کویل ایزبث به سقف خونه مون نگاه می‌کنه و بینی‌شو جمع می‌کنه. بعد دستشو میبره تو یکی از اون روپوش‌هاش و یه نمکدون درمیاره، واقعا شوخی نمی‌کنم. با دست و دلبازی دم در ورودی نمک می‌پاشه.

با لحنی دانا میگه: «این کار واجبه،» «واسه اینکه روحای بد وارد خونه نشن.»

می‌گم: «اوهوم.» عالیه. حالا باید بعد رفتن این، یه عالمه نمک جمع کنم.

«معذرت می‌خوام واسه این کار» به پاشیدن نمک ادامه میده و حتی یه چیزایی هم زیر لب میگه. «من ارتباطم با دنیای معنوی خیلی قویه، مخصوصاً اگه حواسمو جمع کنم.»

می‌گم: «هوم»، یه تیکه شکلات گیر کرده تو یکی از دندونای آسیاب عقیم. «راستش، من به این چیزا اعتقادی ندارم.»

یه لحظه صاف می‌ایسته و با یه نگاهی که انگار داره چیزی حساب می‌کنه بهم خیره میشه. «عقربی، نه؟»

«نمی‌دونم.»

جوری نگاهم می‌کنه انگار گفتم اسم خودمو بلد نیستم. این قراره نیم ساعت اینجا باشه! بالاخره، بعد از اینکه جلوی در خونه مون حسابی نمکی شد، کویل ایزبث میاد دنبالم تو خونه. چشای تیزش همه‌ی گوشه و کنارو میگرده، رو عکسای من و کریستا رو شومینه

وایمیسسه، مبل قهوه‌ای پرنگمونو دید می‌زنه، تلویزیون شصت و دو اینچی گوشه اتاقو نگاه می‌کنه.

با هر چیز جدیدی که چشمش بهش می‌خوره با زبانش یه صدا درمیاره انگار که ما یه گناه بزرگ کردیم. واقعاً رو اعصابه. اگه فکر نمی‌کردم کریستا شاکی بشه، الان می‌گفتم بره. من اصلاً تحمل این افراد چرت و پرت رو ندارم.

بالاخره می‌گم: «نامزدم چند تا کوکی پخته».

کوویل ایزبث بشقاب کوکی شکلاتی رو دید می‌زنه. هنوز اونقدر گرمند که شکلاتا یه کم آب شدن. اگه کریستا نبود، یکی دیگه برمی‌داشتم.

کوویل ایزبث می‌گه: «بلیک، می‌دونی شکر تو کوکی هم سمیه هم خیلی اعتیادآور؟ اگه شکر الان وارد بازار میشد، دولت هیچ‌وقت اجازه مصرفشو نمیداد. باشه بابا. پس کوکی نخور».

اضافه می‌کنه: «همچنین، کوکی‌ها پر از چربی بد و کالری ان».

همینطور که این حرفا رو می‌زنه، به شکمم نگاه می‌کنه. بهش خیره می‌شم و تصمیم می‌گیرم که یه کوکی دیگه واسه خودم بردارم.

می‌گه: «به هر حال، تو آگهی گفتید یه اتاق مبله تک نفره دارید؟»

همزمان با گاز زدن کوکی تأیید می‌کنم: «آره. ولی راستش، شاید کسیو پیدا کرده باشیم. پس...!.. می‌دونی، نمی‌خوام وقتتو بگیرم».

کوویل ایزبث یه انگشتشو لیس می‌زنه و تو هوا نگه می‌داره. «اینجا خیلی باد میاد، نه؟»
«ا، بهش توجه نکرده بودم».

می‌گه: «می‌دونی این چیه دیگه، نه؟» قیافه‌ش خیلی جدیه، انگار داره رازهای کائنات رو بهم میگه. «همون صاحب‌خونه‌های قبلی هستن که اینجا زندگی می‌کردن. وقتی این دور و اطراف وول می‌خورن، حسابی کوران هوا راه میندازن. می‌تونم کمکتون کنم با یه مراسم ساده احضار، بعد از اینکه اومدم اینجا از شرشون خلاص بشید. این کار، کوران هوا رو از بین می‌بره». همینجوری با انگشتاش یه بشکن می‌زنه.

مستأجر

کریستا همین لحظه از اتاق خوابمون میاد بیرون، یه لباس نو پوشیده که عین اون قبلیه، فقط این بار آردی نیست. چرا لباس عوض کردن زنها اینقدر طول می‌کشه؟ من می‌تونم تو پنج ثانیه پیرهنمو عوض کنم، شایدم کمتر.

همینطور که داره با عجله از پله‌ها میاد پایین، داد می‌زنه: «الیزابته؟»

زیر لب غر می‌زنم: «کوئل ایزبث!».

کریستا آخرین پله‌ها رو میاد پایین و وقتی کوئل ایزبث بهش نگاه می‌کنه، کوئل ایزبث با ذوق میگه: «عزیز من! تو چقدر دختر خوشگلی هستی!»

کریستا میگه «مرسی» و لپاش گل می‌ندازه. زنه سلیقه‌ش خوبه، اینو قبول دارم. کریستا یکی از دستای سفیدشو میاره جلو. «من کریستام. از دیدنتون خیلی خوشحالم، الیزابت»
میگه «کوئل ایزبثم»

دست میدن، ولی یه لحظه بعد از اینکه کف دستاشون بهم می‌خوره، کوئل ایزبث دستشو میکشه عقب انگار سوخته. عقب‌عقبکی میره، دستاش میلرزن.

صدای کوئل ایزبث یهو میگیره. و میگه «من...» «راستش باید برم. اینجا... خیلی کوچیکه. اصلاً اجاره نمی‌کنم».

خدا رو شکر. شاید یه کوکی دیگه بردارم. میگم: «باشه، خوشحال شدم دیدمتون.» سعی می‌کنم زیاد ذوق‌زده به نظر نیام.

ولی کریستا اخم می‌کنه. «حالتون خوبه؟ شما هنوز اتاق خوابم ندیدین».

کوئل ایزبث برمی‌گرده منو نگاه می‌کنه، ترس تو چشماشه. وقتی برمی‌گرده سمت کریستا با لحن ترسیده‌ای میگه. «میشه با شما بیرون حرف بزنم، کریستای عزیزم؟»

کریستا واسه اجازه منو نگاه می‌کنه و من با سرم میگم نه. کریستا می‌پرسه: «چیزی شده؟»

کوئل ایزبث یه قدم دیگه میره عقب. «لطفاً بیاین بیرون»

چشای گریونش قفل شده رو چشمای کریستا. این خانومه چشه؟ پشیمونم که اصلاً تو خونه اونو راه دادم. همون موقع که نمکدون درآورد، باید تو روش درو می‌کوبیدم.

میگم: «ببین، کوئل ایزبث.» «یه نفر دیگه هم الان میاد، پس...»

زنه می‌پره وسط حرفم: «اون میخواد بکشتت.» «بلیک میخواد بکشتت، کریستا. باید از اینجا بری.»

۵

چی؟ این دیوونه الان اومد تو خونه‌ی من به نامزدم گفت من می‌خوام بکشمش؟ چه مزخرفاتی!

کویل ایزبث مات و مبهوت وسط پذیرایی ما وایساده بود، کل هیکلش می‌لرزید. انگار داشت تشنج می‌کرد. می‌خواستم زنگ بزنم آمبولانس بیاد، ولی اون وقت دیگه هیچ‌وقت از اینجا نمی‌رفت.

«اون می‌خواد با چاقوی آشپزخونه بزنتت.» کویل ایزبث انگشت لرزونشو گرفت سمت فرش زیر پامون. «همینجا اتفاق می‌افته. من توی رؤیام دیدم که خم شده رو جنازه ات، داره تماشات می‌کنه که خونریزی می‌کنی تا بمیری.»

نگاه کردم به کریستا. رنگ از روش پریده بود. یعنی ممکنه حرف این زنه رو جدی گرفته باشه؟

«باشه بابا.» دستمو گذاشتم پشت کویل ایزبث که ببرمش بیرون از پذیرایی، ولی پرید عقب انگار با سیخ داغ بهش دست زدم. «شما باید برید.»

«خواهش می‌کنم باورم کن کریستا.» کویل ایزبث دست استخوانی‌شو دراز کرد سمت کریستا «مواظب باش. رؤیاهای من... هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنن.»

همونطور که اومدم وایسم بین کویل ایزبث و کریستا گفتم: «باشه.» ولی من امروز برنامه‌ای برای کشتنش ندارم، پس فکر کنم می‌تونید تشریف ببرید.

اگه مجبور شم، این زنو بلند می‌کنم پرتش می‌کنم بیرون.

کویل ایزبث یه جیغ اعتراضی کشید، ولی بالاخره کریستا سرشو تگون داد.

کریستا بهش اطمینان داد: «من خوبم.» «شما می‌تونید برید.»

کریستا خودش کویل ایزبث رو برد سمت در ورودی. تمام مدت زنه داشت التماسش می‌کرد و بازوشو می‌گرفت. شنیدم که کلمه «خطرناکه» رو تکرار کرد و بعد هی می‌گفت

مستأجر

«اینجا نباش برو بیرون». چند دقیقه طول کشید تا کریستا درو بست و تا اون موقع کوپل ایزبث تقریباً داشت گریه می کرد.

اوه خدایا. باید می داشتم کریستا اون انگشتر رو بفروشه.

خودمو ول کردم رو مبل. کریستا برگشت تو پذیرایی، ولی چند درجه رنگ پریده تر از قبل به نظر میومد.

گفتم: «وای.» «اون زنه کلاً قاطی کرده بود.»

کریستا زیر لب گفت: «آره.»

نگاهش کردم. داشت دستاشو مثل وقتایی که از چیزی ناراحته به هم می مالید.

پرسیدم: «تو که واقعاً باور نکردیش، نه؟»

«نه، البته که نه.» ولی یه لحظه طول کشید تا کریستا اینو بگه. وقتی کنارم رو مبل نشست، یه کم بیشتر از همیشه بینمون فاصله گذاشت. «ولی باید قبول کنی، یه کم... شوکه کننده بود.»

«واقعاً نه. خل بود.»

گوشه‌ی سمت چپ لب کریستا یه کوچولو کج شد. «تو فقط به همه چی شک داری چون عقربی.»

من؟

گفتم: «ببین، شکاک باشم یا نباشم، من که قرار نیست تو رو همینجا تو پذیرایی خودمون با چاقو بزنم. یعنی واقعاً باور می کنی که من همچین کاری کنم؟»
گفت «نه»، هرچند دوباره اون تردید تو صداسش بود.

گفتم: «من هیچ وقت کاری نکردم که تو بهم بی اعتماد بشی.»

و این راست بود.

خب، البته تا جایی که اون می دونه.

«من آدم خوبیستم.» دستشو گرفتم، اونم مثل کوپل ایزبث داره می لرزه. «خودت می دونی که آدم خوبی هستم. من هیچ وقت کاری نمی کنم که به تو یا هیچ کس دیگه آسیب بزنه. خودت اینو می دونی.»

کریستا نگاه کرد به دامنش. یه نفس کشید. «بلیک، پول پیش پرداخت این خونه‌ی آجری رو از کجا آوردی؟»

فریدا مک فادن

چی؟

به آرومی چشمای آیشو بالا آورد. «وقتی شش ماه پیش اینجارو خریدی، به من گفתי پول نقد کافی برای پیش پرداخت نداری. ولی بعد یهو پول پیدا شد».

چی داره میگه؟ فکر می کنه اون کار وحشتناکی که وین وینست منو متهم کرد، من انجام دادم؟ فکر می کنه من یه آشغالم که شرکتشو فروخت تا پول بگیره و این خونهی آجری رو بخره؟ منظورش اینه؟

گفتم: «پس انداز بازنشستگی مو نقد کردم.» «این جووری پول درآورد.» وقتی چیزی نگفت، اضافه کردم: «اگه باور نمی کنی، رسیداشو نشونت می دم.»

به آرومی گفتم: «نه.» «باورت دارم.»

اما واقعاً باور داره؟ من و کریستا دو ساله با همیم، ولی رابطه مون هنوز نسبتاً تازه هست. ظاهراً اونقدر جوونه که یه رمال خل با لباس گشاد و کلاه فویل می تونه حرفایی بزنه و تو سرش شک بندازه. رو راست باشیم، منم تازگیا خیلی خوب عمل نکردم.

مغزمو فشار دادم، سعی کردم چیزی پیدا کنم که بهش اطمینان بدم. اما قبل از اینکه حرفی به ذهنم برسه، زنگ در به صدا دراومد.

اوه خدایا، یکی دیگه.

این بار کریستا درو باز کرد. منم خودم رو آماده کرده بودم برای هرکی که پشت دره. آخه خدا می‌دونه این مستأجر جدیده دیگه چه جور آدمیه؟ قاتل زنجیره‌ای؟ آدمخوار؟ ازدهایی که از دهنش آتش بیرون میاد؟ دیگه هیچی منو متعجب نمی‌کرد.

ولی زنی که دم در وایساده بود... عادی به نظر می‌رسید.

صورتش پُراز پیرسینگ نبود، لباس عجیب غریب یا کلاه فویل سرش نداشت و نمی‌خواست دیوارمونی سوراخ کنه. موهای قهوه‌ای روشن صاف داشت که همینجوری دور صورتش ریخته بود و یه گوشواره حلقه‌ای ساده تو هر گوشش. تقریباً هم‌سن و سال خودمون بود— حدوداً سی ساله — شلوار جین آبی و هودی پوشیده بود.

«سلام.» یه لبخند کوچولو زد و یه کم خجالتی بود. «اسمم ویتنی کراسه.»

کریستا هم با روی باز لبخند زد. «سلام ویتنی. من کریستا هستم، اینم بلیکه» ویتنی دستشو دراز کرد ما هم باهاش دست دادیم که نشونه‌ی خویبه! این گفتگو از همین اولش خیلی بهتر از بقیه‌ی گفتگوها داره پیش میره. خیلی با ادب بهمون گفت: «از آشنایی با هر دوتون خوشبختم.»

کریستا گفت: «خب ما دنبال کسی هستیم که هرچی زودتر بتونه بیاد تو اون اتاق تک نفره طبقه بالا. بنظرت برات مناسبه؟»

ویتنی سرشو تکون داد. «آره، اجاره‌نامه‌ی خونه قبلیم تموم شده و من... ام... الان بی‌خونه ام. آگهی تونو تو سلف سرویس کازمو دیدم، همونجایی که کار می‌کنم، انگار خدا برام فرستاده بود.»

پرسیدم: «کازمو کار می‌کنی؟» یه سلف سرویس یونانیه، حدود ده تا بلوک پایین‌تر از اینجاست که هزار بار از جلوش رد شدم ولی هیچ‌وقت نفرتم تو.

«آره. پیشخدمتم.» مودبانه لبخند زد. «شما دو نفر چیکاره‌اید؟»

کریستا گفت: «من یه خشکشویی رو اداره می‌کنم.»

حالا ویتنی به من نگاه می‌کرد، منتظر جوابم بود. قبلاً حتی پیش از اینکه ترفیع بگیرم، به کارم افتخار می‌کردم. حالا فقط زیر لب گفتم: «فعلاً بیکارم».

کریستا که استاد عوض کردن بحثه، گفت: «می‌خواهی یه کلوچه امتحان کنی؟ خونگیه».

ویتنی با برداشتن یکی از اون کلوچه‌های شکلاتی که رو میز غذاخوری بود و کلی تعریف کردن از خوشمزگیش، کلی پیش کریستا امتیاز گرفت. بعد هم دنبالمون اومد تو پذیرایی و وقتی خونه رو نشونش می‌دادیم، هی می‌گفت «اوه» که نشون می‌داد خوشش اومده.

کریستا با افتخارگفت: «اینم ماهی ماست، گلدی.» انگار بچمونه که تازه از دانشگاه هاروارد فارغ‌التحصیل شده. ولی از اینکه گلدی اون چرخ‌وفلک‌های کوچولو رو دور تنگ انجام می‌ده چندان افتخار نمی‌کنم. همه ماهی‌ها این کارو می‌کنن؟ فکر کنم گلدی نابغه هست.

ویتنی گفت: «نازی!» خم شد تا از نزدیک ببیندش.

کریستا رفت سراغ آشپزخونه‌مون که کاملاً معمولیه، ولی جوری که کریستا درباره‌اش حرف می‌زنه انگار جایزه‌ی یه مسابقه تلویزیونیه. این باید تو کار فروش می‌رفت.

ویتنی آه کشید: «اوه خدای من، ماشین ظرفشویی مثل بهشته».

با تعجب پرسیدم: «الان نداری؟»

کریستا یه نگاه بهم انداخت، ولی سؤال من منطقی بود. تو این دوره زمونه کی ماشین ظرفشویی نداره؟ این یه زنگ خطر نیست؟

ویتنی یه لحظه مکث کرد، بعد سرشو تکون داد. «نه، فقط سینک دارم».

کریستا گفت: «منم تا وقتی با هم اومدیم اینجا نداشتیم.» «بلیک متوجه نیست بقیه مردم چطور زندگی می‌کنن».

هردوشون به من خندیدن. ولی اصلاً برام مهم نبود، چون ویتنی آدم خوبی به نظر می‌رسید. برداشت‌های اول ممکنه اشتباه باشه، ولی اون خیلی بی‌خطر به نظر می‌رسه.

آدمخوار نیست - ۹۹ درصد مطمئنم.

شاید اینبار بالاخره خوب پیش بره.

بعد از اینکه طبقه اولو بهش نشون دادیم، رفتیم بالا. ماشین لباسشویی و خشک‌کن که روی هم بودن بالای پله‌ها بود و چشمای ویتنی با دیدنشون گرد شد. «این همونیه که فکر می‌کنم؟»

کریستا گفت: «درست حدس زدی! ماشین لباسشویی و خشک‌کنه. کوچیکه ولی بازم خیلی بهتر از اینه که لباساتو تا خشکشویی عمومی ببری.»

«اوه خدای من، آره.» ویتنی دستاشو به هم مالید. «آخرین باری که اونجا بودم، یکی کل لباسمو از خشک‌کن برداشت و پرت کرد رو زمین! اونجا یه جنگله.»

من از فکر اینکه ماشین لباسشویی و خشک‌کن کوچیکمو با یه زن دیگه شریک بشم خیلی خوشحال نبودم. کریستا خودش تو یه هفته انگار لباس یه ماهو می‌شوره. با این حال، نمی‌تونیم اتاقو اجاره بدیم و انتظار داشته باشیم مستأجر لباسشو بیره خشکشویی دو بلوک اون‌طرف‌تر، وقتی یه دستگاه ده قدمی در اتاق خوابشه.

یه حموم هم هست به اضافه دو تا اتاق خواب که تو طبقه دومه و اتاق خواب اصلی که من و کریستا با همیم، به علاوه یه اتاق کوچیک‌تر دیگه. قبلاً خیال بافی می‌کردم که اتاق خوابی اضافه رو با بچه پر کنم، ولی حالا انگار صد سال از اون گذشته. حالا باید یکی از اون اتاقا رو بدیم به یه غریبه و اگه زود کار پیدا نکنم، اون یکی هم ممکنه بره برای اجاره. حموم کوچیکمون رو نشون ویتنی دادیم که ظاهراً هممون باید ازش استفاده کنیم، چون فقط دو تا حموم داریم و حموم پایین فقط دستشویی و روشویییه. بالاخره، از پله‌های باریک رفتیم طبقه آخر.

سقفای طبقه سوم از بقیه طبقه‌ها کوتاه‌تره. همیشه حس می‌کنم باید سرمو خم کنم با اینکه ارتفاع سقف شش فوت و پنج اینچه— دقیقاً نیم فوت بلندتر از قد من. این طبقه شامل یه اتاق خواب و یه فضای باز بزرگ بود که من و کریستا سرش بحث می‌کردیم که یه روز تبدیلیش کنیم به اتاق بازی برای بچه‌ها یا یه پاتوق مردونه.

اتاق خواب تا حالا اتاق مهمون بوده، البته هنوز یه دونه مهمونم نداشتیم. یه تخت دو نفره، یه کمد، یه کتابخونه‌ی کوچیک و یه کمد لباس بزرگ داره.

کریستا اضافه کرد: «یه اتاق خالی هم تو طبقه دوم داریم اگه اون رو ترجیح می‌دی؟»

«نه.» نگاه ویتنی چرخید رو وسایلی که من خیلی بیشتر از حد لازم براشون خرج کرده بودم، اون موقع‌ها که پول زیادی داشتم. «این عالیه. من هیچ کدوم از این وسایل رو خودم ندارم.»

کدوم زن سی ساله‌ای حتی یه ذره اثاثیه به اسم خودش نداره؟

چشمای ویتنی وقتی رفت سمت کمد لباس و درشو باز کرد برق می‌زد. کمد دیواری بزرگی نبود، ولی اندازه‌ش خوب بود. همونطور که تماشاش می‌کردم که داره برای اتاق خواب اضافه‌ی ما برنامه می‌ریزه، یه فکر دیگه زد به سرم:

ویتنی خیلی خوشگله.

این‌طور نیست که وقتی اولین بار وارد شد متوجه نشده باشم. منظورم اینه که من یک مرد سی‌ودوساله هستم و خب چشم دارم می‌بینم. اما حالا که او رو تو نور پنجره بزرگ اتاق مهمون می‌بینم، متوجه می‌شم حتی زیباتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم. با شلوار جین و هودی و بدون آرایش، دختر خوش‌قیافه‌ایه. اگر کمی هم به خودش برسه؟ خب، واقعاً جذاب میشه و درست هم تیپ منه.

نگاهی به کریستا می‌اندازم، در حالی که فکر می‌کنم آیا این ایده به ذهن اون هم خطور کرده، آیا نگران اینه که این دختر زیبا با ما هم‌خونه بشه؟ آیا چیزهایی هست که ممکنه او رو به فکر فرو بیره؟

اما نه، نگران به نظر نمی‌رسه. اون لبخند می‌زنه. اون به من اعتماد داره. حتی با اینکه پونزده دقیقه پیش نگران به نظر می‌رسید که ممکنه اون رو تو پذیرایی خودمون بکشم. با این حال، اون باید به من اعتماد کنه. قرار نیست من با دختری که با ما زندگی می‌کنه درست جلوی چشم نامزدم رابطه برقرار کنم. باید آنوقت نه تنها بزرگترین عوضی دنیا باشم، بلکه یک احمق کامل هم باشم.

ویتنی به سمت ما برمی‌گرده، صورتش می‌درخشه. «میگه من عاشق این خونم. نمی‌دونم کسی دیگه ای علاقه‌مند هست یا نه، اما من خیلی دوشش دارم، خیلی.»

کریستا ابروش رو به سمت من بالا می‌اندازه. اون داره از من اجازه می‌گیره که اتاق رو به ویتنی پیشنهاد بده.

نفس عمیقی می‌کشم. من نمی‌خوام این اتاق رو به ویتنی اجاره بدم، اما این ربطی به خود ویتنی نداره. من نمی‌خوام هیچ‌کس این اتاق رو داشته باشه. من شغل لعنتی قبلی‌ام رو می‌خوام تا بتونم خودم قسط خونه رو بپردازم، بدون اینکه مجبور باشم درهای خانه‌مون رو به روی یک غریبه باز کنم. اما این هرگز اتفاق نمیفته، پس باید واقع‌بین باشم. اگر به زودی پولی به دست نیاریم، خونه رو کلاً از دست می‌دیم.

مستأجر

ویتنی آدم خوبیه. اینو میشه فهمید. عجیب و غریب نیست، به نظر نمی‌رسه از اون تیپ‌هایی باشه که نصف شب با صدای بلند، موسیقی متال گوش کنه، آدم مودبی هست. اون یه سر و گردن از هر کسی که تا حالا گفتگو کرده‌ایم بهتره. پس به کریستا نگاه می‌کنم و سرمو به نشونه تایید تکون میدم. کریستا به ویتنی می‌گه: «راستش، ما هنوز کسی رو پیدا نکرده‌ایم. خیلی دوست داریم اتاق رو به شما پیشنهاد بدیم».

«واقعاً؟» صورت ویتنی از خوشحالی سرخ می‌شه. اوه خدای من، فوق‌العاده هست. ممنون! من یک چک همراهم دارم پس می‌تونم اجاره ماه اول و پول ودیعه رو به شما بدم و... «نه.» دستم رو بالا می‌گیرم. «قبل از اینکه نقل مکان کنید، ما باید بررسی‌های لازم رو انجام بدیم. برای استعلام اعتبار به شماره تأمین اجتماعی شما نیاز داریم و حداقل یک معرفی‌نامه هم می‌خوایم».

لبخند بلافاصله از روی صورت ویتنی محو می‌شه. انگار چهره اش ناراحت شده! آیا دلیلی هست که نگران استعلام اعتبار باشه؟ چرا نمی‌تونه معرفی‌نامه بده؟ یک زنگ خطر کوچک تو مغزم به صدا در میاد. اگر نتونه شماره تأمین اجتماعی بده، از اینجا میره. برام مهم نیست چقدر خوب یا زیبا باشه.

کریستا سریع اضافه می‌کنه: «این فقط یک تشریفاته. مشکلی نیست، هست؟ لبخندش به سرعت برمی‌گرده. ویتنی به ما اطمینان می‌ده: «البته که نه. هر چیزی که لازم داشته باشید رو می‌تونم به شما بدم. فقط خیلی هیجان‌زده‌ام که اینجا زندگی کنم و می‌خوام در اسرع وقت نقل مکان کنم».

نفسی بیرون می‌دم. باشه، فقط هیجان‌زده هست - همین. قراره شماره‌اش رو به ما بده و ما استعلام اعتبار و سوء‌پیشینه می‌گیریم و همه چیز خوب پیش می‌ره. خدا می‌دونه که چقدر به پول نیاز داریم. اگر بتونه اجاره ماه اول و ودیعه رو از قبل پرداخت کنه، این به ما کمی فرصت نفس کشیدن می‌ده.

فقط... چرا یه صدایی تو مغزم مدام به من می‌گه هنوز که فرصت دارم همین حالا اون رو ردش کنم بره؟

۷

امروز ویتنی کراس اسباب‌کشی می‌کنه.

من خودم سوابقش رو بررسی کردم و هیچ مورد نگران‌کننده‌ای پیدا نکردم. نه سابقه بازداشت، نه حکم جلب، نه جرائم جنسی، کلاً هیچ مورد مشکوکی نبود. ویتنی یک شهروند قانون‌مند از یک شهر کوچیک توی نیوجرسیه و امتیاز اعتبارش هم خوبه. رئیسش توی رستوران هم می‌گفت کارمند نمونه‌ایه. پس قبول کردیم که بیاد.

اون ماشین دوستش رو قرض گرفته و داره با تمام وسایلیش میاد اینجا. از اونجایی که من بیکارم و معمولاً تو رابطه‌مون کارهای سنگین با من، کریسا گفت برم کمکش. اشکالی نداره، بالاخره به جوری باید به درد بخورم.

از یک ساعت قبل از اینکه ویتنی برسه، رفته دنبال جای پارک، پیدا کردن جای پارک تو خیابون ما (و کلاً توی منهتن) خیلی سخته. به خاطر همینم ماشین ندارم. سال اول که اومدم اینجا سعی کردم ماشینم رو نگه دارم اما نصف روزم رو تو ترافیک بودم. برای همین وقتی یک تاکسی از عقب بهم زد و ماشینم نابود شد، تصمیم گرفتم دیگه فقط از مترو استفاده کنم. از این تصمیم پشیمون نیستم.

بیست دقیقه قبل از رسیدن ویتنی، به جای پارک جلوی خونه خالی شد. سریع یکی از سطل‌های آشغال رو برداشتم و گذاشتم اونجا تا جاش رو نگه دارم. بعدش مجبور شدم ازش محافظت کنم، چون اگه اونجا نبودم، حتماً به ماشین لهش می‌کرد. در حالی که روی پله‌های ساختمون منتظر ویتنی بودم، به دختری که چند بار توی پارک دیده بودمش، به شلوارک صورتی خیلی کوتاه از کنارم رد شد. بهم لبخند زد و من هم بی‌تفاوت‌ترین لبخندی که می‌تونستم رو زدم. چند سال پیش عاشق هم‌چین دختری می‌شدم، اما الان دیگه نه. نگاه کردن یواشکی مشکلی نداره، اما دست زدن ممنوعه و حتی همین نگاه کردن رو هم دارم سعی می‌کنم ترک کنم.

گوشیم توی جیبم لرزید. (گوشیم رو ویبره بود) از جیبم درش آوردم و اسم «بابا» روی صفحه گوشیم ظاهر شد. اول خواستم جواب ندم، اما یادم اومد آخرین باری که باهاش